

# چه ناجور می نویسد سر نوشت



آتش خواهد گرفت. گفتم دیگر طاقت ندارم این عشق را در دلم پنهان کنم. مادرم تسلیم شد و قصه دلدادگی من و عاطفه را به او گفت. انتظار داشتم از اتاقی که آنها در آن حرف می زدند، صدای انفجار بشنوم ولی صدای خنده پدرم را شنیدم که می گفت مبارک است! بعداً فهمیدم پدرم با این کارش می خواهد به باجنافش ضربه بزند و عاطفه را سمت خانواده ما بکشانند. برای من مهم نبود تبت پدرم چیست. همین قدر که با وصلت من و عاطفه موافق بود، بس بود. خبر موافقت پدرم را به عاطفه گفتم. از خوشحالی سرش به سقف خورد.

چند روز بعد در یکی از ضیافت‌های دوره‌ای، پدرم سر شام چند بار کف دستهایش را به هم کوفت و گفت می خواهد خبر خوشی را اعلام کند. همه به او نگاه کردند. مرا پیش عاطفه برد و گفت: "من امشب **عاطفه رو برای یوسف خواستگاری می کنم.**" همه از این حرف شوکه شدند. حتی شوهر خاله تا چند ثانیه نتوانست واکنشی نشان بدهد. وقتی که به خودش آمد، دست دخترش را از دست پدرم بیرون کشید و گفت "دشمنی مون به کنار، پای دخترم رو وسط نکش!" پدرم خندید و گفت "دوره پدرهای متعصب گذشته و در دوره جدید، خود بچه‌ها هستند که واسه خودشون شریک انتخاب می کنن. بهتره خودت رو به روزسانی کنی و از دخترت بپرسی نظرش چیه." مهمانی به هم خورد. عاطفه با شجاعت گفت مرادوست دارد. شوهر خاله از من پرسید عاطفه رو چقدر دوست داری؟ گفتم از تمام دنیا بیشتر. گفت دروغ میگی و اینو ثابت می کنم. از آن شب به بعد دیگر نتوانستم عاطفه را ببینم. پدرش او را حبس کرده بود. دو سه روز بعد

بعد از سالها غربت و دوری از وطن، برگشتم. من حتی پس از مرگ مادر و پدرم هم به ایران نیامده بودم ولی این بار دلم نرم شد و سمت ایران پریدم. قصدم این بود که یکر است به بیمارستان بروم و به شوهر خاله بگویم او را بخشیده‌ام و با پرواز بعدی به مکزیک برگردم. مرد کینه توزی نیستم. درست است که شوهر خاله نامردم کاری کرد که به عشقم نرسم، ولی وقتی که آن اتفاقات افتاد و از کشورم مهاجرت کردم، قاتی زندگی جدیدم شدم و دیگر به گذشته‌ام فکر نکردم. خیلی سخت بود ولی توانستم نه به عاطفه عزیزم فکر کنم نه به پدر نامردش که همین شوهر خاله رو به موت من باشد.

من و عاطفه دختر خاله پسر خاله ایم. از بچگی همبازی و همسایه بودیم. وضع مالی آنها خیلی خوب بود. وضع ما هم به همان خوبی بود. آنها کلفت و نوکر و راننده داشتند، ما هم داشتیم. مادرهایمان با هم خوب بودند ولی پدرهایمان دشمن خونی بودند. در مهمانی‌ها دائم به هم تیکه می پراندند. اگر کار یکی شان گیر می کرد، آن یکی محال بود کمکی کند. مدام در فکر دسیسه‌ای بودند تا رقیب را به هچل بیندازند. با رابطه خصمانه‌ای که با هم داشتند، بهترین کار این بود که من و عاطفه به هم دل نبندیم ولی مگر می شود به دل گفت به خاطر پدرت و پدرش عاشقت نشو! خب ما هم عاشق هم شدیم و دور از چشم پدرهایمان با هم قرار داد عشق بستیم و سوگند خوردیم وفادار باشیم. عشق جویری است که اگر تو را منع کنند، عاشق تر و حرص تر می شوی. عشق من و عاطفه هم روز به روز شدیدتر می شد تا اینکه از مادرم خواستم درباره من و عاطفه با پدرم حرف بزنند. مادرم هشدار داد که پدرت

باید تا ابد فرار کنم. باید به هفت دریا بروم و بارها غوطه بخورم و خودم را غسل بدهم و بگویم خدایا توبه، اما می دانم که رنگ این ننگ نه با هفت آب که حتی با صد آتش هم پاک نخواهد شد. من هر چه که از خودم فرار می کنم باز هم می بینم نگاه گناهی عظیم مرا دنبال می کند و از جای قدمهایم چشم باز می کند و اعماق روحم را می سوزاند. خدایا کاش هر گز به ایران بر نمی گشتم. کاش در آن غربت سرد و بی همدل مانده بودم تا زیر سنگ تنهایی به تدریج ساییده می شدم و غبارم را باد به جهنم می برد. کاش خاله پری با التماس از من نخواست به ایران برگردم و به شوهرش بگویم حلالیت کردم تا آسوده شود و بمیرد و از رنج و درد خلاص شود.

شوهر خاله هشتاد ساله من به بستر احتضار افتاده بود ولی هر چه می کرد، نمی توانست نفس آخرش را بکشد. به خاله پری گفته بود شاید به این دلیل نمی میرد که باید از یوسف یعنی من حلالیت بطلبد. فکرش را بکن! خاله‌ات بعد از بیست و سه سال به تو تلفن کند و از تو بخواهد از آن سر دنیا بیایی تا شوهرش را حلال کنی و او با خیال آسوده آخرین نفسش را بکشد. به خاله پری گفته بودم حلالش کرده‌ام. گفت شوهرش قبول نمی کند و نمی میرد. گفتم گوشه‌ای را به خودش بده تا بگویم حلالش کرده‌ام. گفت قبول نمی کند و می گوید تا با تو چشم در چشم نشود، قبول نیست و مجبور است به زندگی دردناکش ادامه بدهد. خاله پری می گفت چند ماه است که در دهانش چنان وحشتناک شده که بارها خواهش کرده که پسرول اکسیرنش را ببندیم تا بمیرد. خاله آنقدر برآیم لایه کرد که با اینکه اصلاً مایل نبودم به تهران بروم، محض رضای خدا